

از بیت المال میرسد و عجله‌ای برای بازگشت ندارند.
 هوشنگ گفت: اما تو چطور می‌خواهی با اینهمه اختلافی که
 بین دو گروه مزبور هست، آنها را در یک دسته قرار بدهی؟
 جلال گفت: برای اینکه ماهیتاً "از یک قماش هستند، نه آن
 دسته واقعا" سلطنت طلب هستند و نه این دسته اسلام دوست.
 آنها منفعت طلب هستند. شاه به آنها سود میرساند و حکومت
 اسلامی به آنها، لاجرم آنها هم پای علم و لایحه‌ت خود سینه
 زنی راه می‌انداختند یا می‌اندازند. بنابراین اگر یک روز
 حکومت اسلامی سرکیسه خود را قدری شل ترکند، تردیدی ندارم
 که سلطنت طلبان هم، یکشبه صد در صد اسلامی خواهند شد. شاهد
 زنده، خیل برادران اسلامی هستند که سالها جیره خسوار
 دستگاه آریامهر بودند و پس از انقلاب یکباره پیرو خط امام
 شدند.

هوشنگ گفت: خوب نتیجه؟

- نتیجه اینکه ما با این دو گروه کاری نداریم و ابتدا "
 حاضر به همکاری با آنها نخواهیم بود، زیرا اگر روزی جانب
 ملت را هم بگیرند، فقط به بوی نفع شخصی و سوء استفاده
 است. اما خوشبختانه اینها گروه کوچکی هستند. از این
 دومیون آواره، اینها دوسه هزار تا هم نمیشوند. پس
 وجود و عدم آنها برای ملت یکسان است، اگر چه ممکن است
 یکوقت بنحوی مورد استفاده دشمنان ملت قرار بگیرند.
 - یعنی؟

- یعنی مثلاً "ماء مور اجراء توطئه‌ای بشوند، خبرچینی کنند،
 تفرقه و نفاق بیندازند، خیانت کنند و از این قبیل کارها.
 با این ترتیب نباید از آنها غافل ماند.

هوشنگ گفت: با این ترتیب اوضاع خیلی امیدوار کننده
 است. مخالفین حکومت قبلی و فعلی، به بیش از ۹۹ درصد
 بالغ میشوند.

جلال گفت: اما نباید با هرکسی که ادعای مخالفت با

حکومت‌های قبلی و فعلی را کرد، متحد شد. اول باید دید که مخالفت‌آنها بر چه مبنائی قرار دارد.

ناصر گفت: یعنی دلیل مخالفتشان با آن حکومت‌ها چیست.

جلال گفت: دقیقا "ثانیا" باید دید که آنها در رفتار و کردار چگونه‌اند؟ مثلاً "اگر ادعای دموکراسی را دارند، آیا خودشان با مخالفین و یا متفقین چه رفتاری میکنند؟ یادم هست سالها قبل از انقلاب یک آقائی قصد همکاری با ما را داشت. دلیل مخالفتش با شاه که پرسیده شد، جواب داد که با اصلاحات ارضی شاه مخالف است.

گفتم: اینکه مانعی ندارد. من هم با آن نوع اصلاحات ارضی مخالف بودم.

جلال گفت: اما ایشان اصولاً مخالف بود که برزگر مالک زمین باشد و ارباب نتواند او را غارت کند. این درست مثل آنهایی است که الان دم از مخالفت با حکومت مسلط بر ایران را می‌زنند، اما حکومت اسلامی را نفی که نمی‌کنند سهل است، خودشان اعلام میکنند که قصد بنیانگذاری حکومت اسلامی نوع دیگری را دارند. آنها با اصل حکومت مذهبی که اساساً دیکتاتوری است مخالف نیستند، با حکومت کردن آقای خمینی مخالفند. بدیهی است که یک آدم دموکرات یا انقلابی که بنه مردم و مملکت خود علاقه دارد و پیشرفت آنها را میخواهد، نمیتواند با اینطور گروههایی همراهی کند. بنابراین، از آن ۹۹ درصدی که شما میگوئی عده‌ای هم اینطوری هستند. این‌ها بنا به ماهیت ارتجاعی طرز تفکرشان، آدمهایی بسیار متعصب، دیکتاتور و برتری طلب هستند که جواب مخالفین را فقط با پشت هم اندازی، اهانت، بهتان و حتی تهدید میدهند و در صورت رسیدن به قدرت، ناچار روزی سر از همان راهی در می‌آورند که حکومت فعلی در آورده است.

هوشنگ گفت: با این ترتیب کار چندان هم آسان نمی‌نماید.

جلال گفت: باید یک اصول قابل قبولی را برای ائتلاف یا

اتحاد پیشنهاد کرد. منظورم اینست که اشخاص یا سازمان‌هایی که قصد ائتلاف را دارند، باید روی اصول مشترکی توافق کامل داشته باشند.

ناصر گفت: مثلاً روی چه اصولی؟

جلال گفت: نمیدانم. منکه نماینده مردم نیستم. مثلاً روی حاکمیت ملی، نوع حکومتی که باید بعد از انقلاب روی کسار بیاید و بسیاری مسایل دیگر، زیرا اگر این اصول کاملاً روشن نشود، پس از انقلاب باز این خطر وجود خواهد داشت که گروه‌ها به جان هم بیفتند و یا اینکه از آن میانه، یک گروه مشخص با استفاده از فرصت به قدرت شبیخون بزند و خمینی‌گری در آورد.

هوشنگ گفت: اینطور که تو صحبت میکنی، انگار سرنوشت آینده ایران، در دست آوارگان خارجه نشین است. یا اینکه سرنوشت ایران از خارج تعیین میشود.

انوش که تا آنوقت ساکت نشسته بود گفت:

— اجازه بدهید من جواب ایشان را بدهم. البته سرنوشت ایران را همان‌ها که در ایران هستند رقم خواهند زد. وحتماً هم اینکار را خواهند کرد. اما ایرانیانی که در خارج هستند میتوانند کمک‌های زیادی بکنند.

— مثلاً؟

— مثلاً با استفاده از آزادی نسبی که در خارج وجود دارد، حکومت ماقبل تاریخی اسلامی را افشاء کنند، به دنیا بفهمانند که در ایران چه میگذرد. تا با این ترتیب آن قیافه مظلوم و مردمی را که با تبلیغات برای خود کشیده‌اند، برای مردم دنیا باز و روشن شود و همه بدانند که چه جانورهای برجان مردم مسلط هستند. با این ترتیب دولتهای مرتجع کمتر میتوانند به حکومت اسلامی کمک کنند. عین همان کاری که ایرانیان خارجه نشین بر علیه شاه کردند. اما وظیفه شما تنها به همین‌ها تمام نمیشود. شما نیروی ذخیره پشت‌جبهه هستید. باید با

جمع آوری و متشکل کردن آدمهای ذیصلاح، تحصیل کرده و مردم دوست، نیروهای آماده به خدمت برای بازسازی ایران فردا را تدارک ببینید. با امکان مطالعاتی که در دست دارید، با تشکیل ملاقاتها و کنفرانسها، علل موفقیت یا شکست انقلابات جهان را بررسی کنید. نخوه ائتلاف نیروهای انقلابی و ملی را مطالعه کنید، بنویسید، چاپ کنید و در اختیار هموطنان خود قرار دهید. ببینید که چرا ما که اولین انقلاب قسرن بیستم را در آن قسمت از دنیا با موفقیت انجام دادیم باید در پایان همان قرن، به هزاروپانصد سال قبل رجعت کنیم؟ مبارزه منطقی را، روشنفکری را تفکر علمی را تبلیغ کنید. در لوس آنجلس که بودم، ایرانی‌ها چنان بساط پیک نیک و جوک‌های آنچنانی و قرکمرهای بابا کرمی راه انداخته بودند، که انگار کاملاً ایرانی را که چشم به انتظار آنهاست فراموش کرده‌اند و میخواهند برای ابد اینجا ماندگار شوند. هوشنگ گفت: همه اینطور نیستند، انوش خان.

انوش گفت: امیدوارم، به هر حال هزارتا مسئله دیگر هست که خودتان بهتر میدانید و من نمیخواهم یا نمیتوانم بگویم. امروزه هر ایرانی، در داخل ایران یا در هر جای دیگر جهان، یک سرباز ارتش آزادبخش ملی ایران است. نباید خودتان را دست کم بگیرید.

هوشنگ گفت: توی ایران چه خبر است. سازماندهی و تشکیلات چگونه است؟

انوش گفت: والله ممکن است من ندانم. اما مسلماً خبرهای زیادی در ایران است. تقریباً "۷ سال از انقلاب میگذرد و حکومت اسلامی تاکنون نتوانسته است حتی یکی از انتظارات مردم محروم را برآورد. مردم که دیوانه نیستند، میفهمند که اینها نمیتوانند کاری بکنند یا نمیخواهند. عکس العمل آنها اول سی‌عاونی بود و عدم همکاری. حالا یکی دوسالست که صورت اعراضات پراکنده در آمده است.

ناصر گفت: حالا اگر این اعتراضات پراکنده و خود جوش، اوج هم بگیرد، آیا کسانی هستند که آنها را سازمان دهند، یا به سرنوشت اعتراضات میلیونی دوران انقلاب به کوبش حکومت فعلی ختم خواهد شد؟

زهره گفت: این دیگر بستگی دارد به اینکه ما چقدر از جریانات انقلاب تجربه آموخته باشیم. آنچه روشن است مردم خیلی بیشتر از گذشته سیاسی شده‌اند، مجرب شده‌اند، اینستکه توی نمازهای جمعه و تظاهراتشان، تنها افراد اجیر و جیره خوار، خانواده‌های پاسداران، افراد حزب‌اللهی و خواه‌هران زینب که همگی حقوق بگیر هستند، شرکت میکنند. ولی همانطور که گفتید مسئله سازمان دادن خیلی مهم است. نمیتوان به آن کم بها داد. اما شنیده‌ام که مردم متوجه موضوع هستند. برخلاف گفته انوش، امروزه دیگر مخالفان جمهوری اسلامی، تنها مشتریان کافه‌های خیابان پهلوی سابق و تماشاچیان فوتبال و تنیس نیستند. کارگر و زارع و کارمند، تحصیلکرده و بیسواد، زن و مرد، شهری و روستائی و عشایری، همه فهمیده‌اند که در جیب این کشتی نور رستگاری نیست و هر قدر بیشتر بمانند، ویرانی بیشتری را بوجود خواهد آورد.

انوش گفت: اشتباه نشود. من هرگز نگفتم که مخالفین حکومت اسلامی منحصر به آن دو سه گروه هستند. گفتم این یک برداشت حکومت اسلامی است که مردم هم عامداً به آن چسبیده‌اند، صرفاً "بخاطر اینکه مخالفتشان را نسبت به حکومت نشان دهند. بنظرم اگر حکومت تصور کند که همه آدم‌های عینکی با آن مخالفند، اکثریت قریب به اتفاق مردم عینک برچشم خواهند گذاشت. این یک نفرت عمومی است که جنبه علنی به خود گرفته است. آخر تا حالا حکومت نگفته است که چون فلان آدم بسه رستوران یا به تماشای مسابقه تنیس رفته، محارب با خداست و باید اعدام شود، اما ممکن است بعدها اینکار را بکند.

جلال گفت: یارستورانها را تعطیل و مسابقات تنیس را منع

کند.

انوش گفت : منظورم این بود، که این یک نوع مبارزه سمبلیک است که البته خواهد گرفت . به هر حال نیروهای مردمی و ملی باید به هر وسیله هست ، با خودشان در خارج و با همفکران و همکارانشان در داخل ایران در تماس دائم باشند و کلیه وقایع سیاسی داخل و خارج را دقیقاً " زیر نظر داشته باشند و واقعا " مقداری از وقت ، انرژی و پولشان را صرف مبارزه جدی بکنند . اگر از من بپرسید چگونه با داخل ایران تماس بگیریم ، من میگویم نمیدانم . بوسیله تلفن ، پیغام وسیله مسافریین آشنا و غیره . ببینید که دیگران چکار کردند . ما که اولین ملت اسیر شده نیستیم . بجوئید ، خواهید یافت .

ناصر آهی کشید . رو به پروین و مادر کرد و گفت : برخیز ، شب دیرگاه است ، برخیز . یادم - امید بخیر . بلند شوید که مهمانان تازه وارد خسته اند و جلال و اکبر آقا خواب آلود . شب از نیمه گذشته بود . ناصر و هوشنگ با تفاق خانواده هاشان شب بخیر گفتند و خارج شدند . انوش ، زهره ، جلال و من تا دمیدن فلق ، بیدار بودیم . انوش و جلال به نشخوار خاطرهای عهد بوق مشغول بودند . و زهره و من گوش میدادیم .

گفتم : راستی یکروز ما به ایران بر خواهیم گشت ؟
جلال گفت : شما را که مطمئن هستم . خودم را ؟ اگر حیاتی باقی باشد ...

* * *

روزهای پریشانی

ساعتها چه آهسته و دشوار میگذرند. شب که از نیمه میگذرد و تعداد مشتریها کم میشود، هجوم خاطرات، آرزوها و بالاخره فکر آینده به اندیشهام چنان فشار میآورد که تصور میکنم الان است که جمجمه‌ام منفجر شود. مغزم تیر میکشد، زبانم بخشی عینهو چوب میشود و انگار که کسی بانیش چاقوچشمهایم را از حدقه بیرون میآورد، و همه اینها درحالی رخ میدهند که من ساکت و آرام توی این دکه نشسته‌ام و در را از داخل قفل کرده‌ام.

دیشب هم از آن شبهای بی‌تابی و جنون بود. قصد داشتم به خانه هوشنگ تلفن کنم که "استاد! ما داریم زحمت را کم میکنیم کلید مغازه را چکار کنم؟". بعد به خانه بروم، چمدانم را بردارم و یگراست به سرزمین اسلام زده‌مان پرواز کنم. هرچه

با داباد، باور کنید چیزی نمانده بود که این برنامه را
اجراء کنم که یکوقت دیدم صدائی از در شیشه‌ای ورودی بگوش
میرسد. ناصر بود که با کلید ماشین به درمیکوفت. اول وحشتم
گرفت که ناصر، این وقت شب یا لباس‌خانه اینجا چکار دارد؟
بعد پریدم در را باز کردم.

ناصر که متوجه اضطراب من شده بود، گفت (سلام اکبر آقا،
نگران نباش. آمده‌ام سری بهت بزنم). اما من میدانستم که
این ملاقات بیدلیل نیست. نشستیم. لحظاتی با سکوت گذشت.
بعد از هوا و باران و آسمان و ریسمان صحبت کردیم، و من
همینطور منتظر بودم که ناصر مطلب اصلی را شروع کند.
نیمساعتی بعد ناصر گفت:

— راستی اکبر آقا. این روزها مادر پاک به سرش زده. مرتب
از من می‌پرسد که "ناصر! ماهی چنددلار خرج دوا و دکتر من
میشود؟" باورکن این کنجکاوی اعصاب مرا بهم ریخته است. هر
چه توضیح میدهم که این مخارج را بیمه میدهد و من فقط
بیست درصد آنرا میپردازم، باورش نمیشود. این آخری می‌گفت
"آن بیست درصدی را که میدهی با پول بیمه من چقدر میشود؟"
راستش، این چشمه را مادر تا حالا بازی نکرده بود. نمیدانم
این را چه کسی توی دهانش انداخته. هرچه هست حسایی اعصابم
را داغان کرده است...

فورا "یادم آمد که آنشب انوش در مورد بهای داروی خواهرش
چه گفته بود و مادر چگونه به آن داستان گوش داده بود.
گفتم ناصر مواظب باش که آن ماجرای تلخ را مادر تکرار نکند.
باید پروین را در جریان بگذاری. قبلا" موضوع دوا و دکتر و
بیمه را کاملا" برای مادر روشن کن تا یکوقت تصور نکند که
مخارج بیماریش ترا به ورشکست میکشاند. بعد دواها را به
پروین بسپار و سفارش کن که طبق تجویز به مادر بدهد و
دقت کند که او حتما" دارو را مصرف کند.

ناصر گفت: درست می‌گوئی، بگذار همین الان به پروین زنگ

بزنم. گفتم حالا چه وقت تلفن کردن است؟ این وقت شب آنها خواب هستند. خودت که به خانه رفتی آهسته مطلب را ببه او تفهیم کن. گفت نه اکبرجان. از کجا معلوم که همین امشب "اعتصاب دوا" را شروع نکرده باشد؟ ناصر تلفن را برداشت و شماره خانه اش را گرفت.

- پروین، از خواب پریدی؟ منم ناصر، ببین، آنشب... آره، توی مغازه اکبر آقا هستم. همان "کراسیشن هوشنگ" ببین. آنشب که انوش داستان خواهرش را میگفت، یادت هست؟ اکبر آقا مشکوک است که نکند مادر یکوقت همان ادا را در آورد. آها. باید مواظبش باشیم. بهتر است که تو برنامه "دواخوری" مادر را سرپرستی کنی. آره. امشب دوایش را خورده است یا نه؟ بیدارش کن، ازش بپرس. آره. میترسم کاری دستان بدهد. ناصر به من اشاره کرد و من گوشی دوم را برداشتم و گوش دادم. پروین داشت صحبت میکرد:

- اعصابت خراب شده است جانم. همه تان را میگویم. بیچاره مادر را از خواب بیدار کنم و بپرسم که دوا خورده است یا نه؟ اصلاً چرا بخانه نمی آئی. مگر فردا قصد مغازه رفتن را نداری؟

به ساعت نگاه کردم. دوساعت و اندی از نیمه شب گذشته بود. ناصر توی حرف پروین پرید که:

- راست میگوئی عزیزم. گوشی را بگذار که آمدم. ناصر گوشی را گذاشت و گفت:

- اکبر آقا، دلم مثل سیرو سرکه میجوشد. مادر نگرانسی بزرگی در من ایجاد کرده است. امیدوارم بخیر بگذرد. اکبر جان، کی میشود به خانه و زندگی مان برگردیم و از این مخممه راحت شویم؟

گفتم ظاهراً "که بوی امید به مشام نمیرسد. مثل اینک که چادر شب را با گلمیخ ستاره ها، به طاق آسمان میخکوب کرده اند و از آمدن با مداد خبری نیست..."

گفت: توهم که فی المجلس لمارتین شدی، عجالتا " شب به خیر، تا سحر چه پیش آید، بیا در را قفل کن اکبر آقا...
ناصر رفت و باز تنها شدم. به صندلی خالی خود نگاه کردم، بیاد کاریگلسما توری از پرویز شاپور افتادم "روی صندلی خالی، تنهائی نشسته است". تلفن زنگ زد، هوشنگ بود.
- اکبر آقا آن حوالی چه خبر است؟

گفتم: خبری نیست، ناصر اینجا بود الان رفت، مگر چه اتفاقی افتاده است؟

گفت: هیچ، تلویزیون خبر داد که چند دقیقه پیش همان نزدیکی ها دو سه نفر در یک دزدی مسلحانه کشته شده اند، فکر کردم به تو زنگی بزنم.

گفتم: خوب کردی اما برای ناصر نگران شدم، بگذار بهش زنگ بزنم.

گفت: بعد که تلفن کردی، به من هم زنگ بزن، و گوشی را گذاشت.

فورا " به خانه ناصر زنگ زدم، پروین باز از خواب پرید، سلام کردم.

- واه اکبر آقا شما هستید؟ سلام، ناصر هنوز پیش شماست؟
گفتم: همین الان حرکت کرد، لطفا " بهش بفرمائید عینکش را اینجا جا گذاشته، فورا " به من زنگ بزند.
گفت: اکبر آقا، این نصف شبی دارید سر به سرم میگذارید، ناصر که عینک نمیزند.

باشرمساری از این دروغ ناشیانه گفتم:
- معذرت میخواهم، خواب آلوده ام، منظورم دسته کلیدشان است.

گفت: خوب اگر دسته کلید را جا گذاشته باشد، چطور ماشین را روشن کرده است؟ یک دسته کلید که بیشتر ندارد، دیدم که حسابی بند را آب داده ام، دست و پایم را گم کردم و نتوانستم چیزی بگویم، پروین ادامه داد:

- شماها امشب یک چیزی تان است . خیالاتی شده اید؟ مشروب خورده اید؟ چه خبرتان است؟

صدای ناصر از آنطرف تلفن توی گوشم پیچید. خیالم راحت شد که سالم به خانه رسیده و لذا علت واقعی تلفن کردنم را گفتم. پروین گفت:

- آدم دلش برای شما میسوزد. از عهده سرهم کردن یک دروغ کوچک هم برنمی آئید. حالا میخواهید با ناصر صحبت کنید؟
گفتم: خیر. شبتان خوش.

و گوشی را زمین گذاشتم. باز صدای زنگ بلند شد. خجالست میکشیدم گوشی را بردارم. اما ناچار بودم. این بار هوشنگ بود:

- از مکالمه درازی فارغ شدید اکبرآقا.
ماجرا را گفتم و گوشی را گذاشتم.

* * *

با وجود مراقبت دایم پروین و ناصر، بیماری مادر با سرعت به وخامت میگرائید. پزشکها معتقد بودند که فشار عصبی است. چند روزی نگذشت که دوباره کار مادر به بیمارستان کشید. سکت قلبی مادر را حسابی مجاله کرده بود. ناصر چند روز اصلاً نتوانسته بود به مغازه برود. اضطراب نوعی بیقراری در او بوجود آورده بود. شب و روز را در بیمارستان در کنار بستر مادر میگذرانید. سه چهار روز بعد، نزدیکیهای غروب هنوز با جلال توی خانه بودیم که تلفن زنگ زد، پروین، همسر ناصر بود. کارفرمای ناصر تلفن زده بود که اگر فردا به مغازه نرود، مجبور است دیگری را به جای او استخدام کند...

جلال گفت: توی سرزمین غریب، آنهم جائیکه دلار ولایت و الوهیت میکند، آدم بیکار باید پایش را رو به قبله دراز کند.

باید برای ناصر فکری کرد. اکبرآقا، این دیگر دست تو را میبوسد. باید دوشیفته کار کنی. تا چند روز دیگر که مادرتوی بیمارستان است، باید جور ناصر را بکشی.

- منظور

- منظور اینکه صبحانه را که خوردی به جای استراحت بروی به فرش فروشی و به جای ناصر کار کنی. عصرها، شش ساعت وقت استراحت داری. خانه داری هم به عهده من. تو میتوانی اکبرآقا، تنش را داری. هزار ماشاءاله جوانی و جویای نام... ناصر نمیتواند مادر را توی بیمارستان تنها رها کند. پیر زن انگلیسی را هم نمیدانند...

گفتم: باشد، حالا از کی شروع کنم.

گفت: همین فردا دیگر. مگر نشنیدی پروین چه میگفت؟

* * *

دو سه روز اول چندان دشوار بنظر نمیآمد، اما هفته دوم، خستگی مرا از پا میانداخت. صبح ها که از "گس اشتیشن" به خانه میآمدم، دوشی و صبحانه ای و حرکت به قالی فروشی. از هشت و نیم صبح تا پنج بعد از ظهر، به خانه که برمیکشتم، مثل جسد بیروح با لباس روی تخت خواب میافتم تا ساعت ۹ شب که جلال مرا بیدار میکرد. باز دوشی میگرفتم. شامی را که جلال تهیه کرده بود با هم میخوردیم و بعد مرا به "گس اشتیشن" میبرد. استراحت من در شبانه روز، همین سه چهار ساعت خواب عصرگاهان بود. اما خوشحال بودم که برای دوستی خوب و مهربان کار میکنم.

از آنطرف، مادر هم به تخت بیمارستان وابسته شده بود و ظاهراً "قصد خانه آمدن را نداشت از صاحب فرش فروشی خواسته بودم که چک مواجب را بنام ناصر بنویسد و قبول کرده بود. از ناصر و من خوشش آمده بود و دایم تکرار میکرد که

"ایرانی‌ها مردمی سخت‌کوش هستند".

شاید باور کردنی نباشد اما من به دلیل این گرفتاری‌ها اصلاً فرصت عیادت از مادر را نیافتم. تا عصر روز چهارشنبه گذشته که جلال از راه اداره‌اش به فروشگاه فرش آمد تا مرا به خانه ببرد. من مغازه را تعطیل کرده بودم و کنار پیاده رو در انتظار آمدن جلال، عابرین را تماشا میکردم.

ماشین جلال از راه رسید و کنار پیاده رو توقف کرد. در را باز کردم و سوار شدم. جلال، سلامم را نشنیده گرفت و بسراه افتاد. اما مثل اینکه راه را گم کرده باشد، به سمت راست پیچید. گفتم:

— خدا خواست را جمع و جور کند اخوی. چرا به راست پیچیدی؟ مگر خانه نمیرویم؟

گفت: نه. میرویم خانه ناصر.

گفتم: به به. مگر مادر مرخص شده است؟

گفت: نه. ناصر مرخص شده است.

گفتم: پرت و پلا میگوئی جلال. خدا بد ندهد. چه برسورت آمده است که پریشان میگوئی؟

گفت: اگر چند دقیقه صبر کنی، خواهی فهمید حضرت اجل.

به خانه ناصر رسیدیم. چه سوت و کور. تنها کوچولوی ناصر داشت سر و صدا میکرد. انگار که دود اندوه توی آپارتمان پاشیده باشند. ناصر و پروین به استقبالمان آمدند. چشمها ورم کرده و اشکریزان. ژولیده و بیقرار و پژمان...

ناصر دست به گردن جلال انداخت و های های گریه، فضا را برآشفته. زانوهایم تحمل پیکرم را نداشتند. مثل فانوس‌تاسدم و بر زمین نشستم. مادر مرده بود.

ناصر بود که به های های میگفت:

— دیدی جلال که مادر را فدای راحت طلبی خودم کردم؟ پیر زن را دانسته از زندگیش جدا کردم آوردم ینگه دنیا، کسه یعنی از "خراجات شاه و شیخ" گریخته باشم و اینطور بارکش

غول بیابان شدم .

جلال گفت : همه مان شده ایم . همه مان . آنقدر به انحاء عرصه را بر همه تنگ کردند ، تا همه آوارگی را برگزیدند
 برایم مشکل بود باور کنم که آن قیافه مهربان ، اکنون بی هیچ احساسی ، آرمیده باشد . بی هیچ احساسی . یکباره آرزو در دلم جوشید که ایکاش آوازم خوب بود تا سوزناک ترین ترانه را سر میدادم . گاش شاعر بودم تا غمگنانه ترین مرثیه ها را برای مادر میسرودم . اما
 هوشنگ و همسرش ، از خانه ما انوش و خانمش را برداشته و آورده بودند . هوشنگ گفت :
 - امشب یکی از بچه ها "گس استیشن" را میگرداند اگیر آقا . میدانستم که تو حوصله اش را نداری .
 نیمه شب بود که بخانه برگشتیم . زری با پروین ماند کنه تنها نباشد . تشییع مادر به فردا عصر موکول شده بود

* * *

با وجود آنهمه خستگی ، تا نزدیک های صبح خواب به چشم نیامد . بعد که پلنگهایم سنگین شدند ، صحنه مرگ مادرم را در رختخواب سپیدش ، در آن اطاق کوچک به خواب دیدم . از خواب پریدم و دیدم که مثل بچه ها به های های افتاده ام .

* * *

فردا عصر مادر را به خاک سپردیم و همگی به خانه هوشنگ رفتیم . ناصر ، بیقرار ، مثل صفحهای که سوزن خورده باشد ، این مصراع شهریار را تکرار میکرد :

- ای وای مادرم

مات و مبهوت بود اما گریه نمیکرد . هوشنگ میگفت : اینطور خطرناکتر است . گاش گریه میکرد تا قدری سبک میشد . اینطوری ممکن است دق کند و تلف شود .

مرگ مادر، همه‌مان را پریشان کرده بود، اما ناصر علاوه بر همه این‌ها، از نوعی احساس گناه نیز رنج میبرد. فکر میکرد که مادر را با دست خودش خفه کرده است. جلال که با روحیات ناصر آشنا بود میگفت: مدت‌ها وقت لازمست تا ناصر به زندگی طبیعی باز گردد. پروین میگفت: آزاده غلطان غلطان خود را به اطاق مادر میرساند، اما مادر آنجا نیست، نومید باز میگردد، تنه‌ها پس از مرگ او بود که پی بردیم چه چشمه جوشان محبتی را از دست داده‌ایم.

* * *

یکهفته بعد بود که زندگی، ظاهراً "روال قبلی خود را باز یافت. ناصر به سرکار خود بازگشت و من هم به برنامه قبلی خود ادامه دادم. جلال میگفت که ناصر باید آیارتماش را عوض کند، زیرا درودیوار این خانه از مادر یاد بوده‌ها دارد. اینجا برای پروین و ناصر، جای زندگانی نیست.

کامران میرزا

مرگ مادر، اجتماع کوچک ما را با اندوهی عمیق و نوعی پریشانی روحی دست‌بگریبان کرده است. دوسه روزی سرگرم اجاره آپارتمان تازه‌ای برای خانواده ناصر بودیم. تحمل آن آپارتمان نه تنها برای ناصر و خانمش دشوار بود، بلکه ما نیز، با داشتن آنهمه خاطرات از مادر، نمیتوانستیم آن خانه را تحمل کنیم. آپارتمان جدید ناصر، بین خانه هوشنگ و آپارتمان ما واقع است. با این ترتیب قدری بهم نزدیکتر شده‌ایم. حتی المقدور نمیگذاریم تنها باشند و به فقدان مادر فکر کنند.

شاید بهتر باشد برایتان شرح بدهم که توی این شهر، غیر از ما ایرانیان دیگری هم وجود دارند. شاید نزدیک به پنجاه خانواده ایرانی در این شهر سکونت دارند. اما چندین سال

تجربه به جلال و هوشنگ ثابت کرده است که رفاقت با کسانی که اندیشه و راه مشترکی با آدم ندارند، چندان نتیجه بخش نیست. اینست که ما بیشتر با خودمان هستیم. گاهی نیز دوستان، از شهرهای دور و نزدیک به ما سر میزنند یا ما به دیدار آنها میرویم. توی شهرهای بزرگ که ایرانیان بیشتری زندگی میکنند، امکان اینکه دوستان همفکر بیشتری را ببینی زیادتر است، اما این شهر، بسیار کوچک است. بگذرم.

اینروزها، اندیشه مرگ در ذهن من زندگی مستمری دارد. بیش از همیشه به واقعیت مرگ میاندیشم. شاید مرگ مادر این اندیشه را در من تقویت کرده است. شاید اقتضای سن است و شاید علل دیگری دارد.

مرگ، در روزگاران گذشته برای من وحشتناک و ترس آور بود. اما با جریان سیل خون طی انقلاب و تبدیل مملکت به اقیانوس خون، پس از انقلابی که به امید بهروزی بز پا شده بود، مرگ هم چیزی عادی و آشنا شد و آن مخالفت همیشگی خود را از دست داد و سرانجام به صورت حادثه‌ای بی اهمیت درآمد تا جائیکه حتی کودکان نه، ده ساله هم بی‌پروا به روبرویی با آن پرداختند.

"شعبان" پسر بچه نه ساله "کریم" که در دهکده یخ فروشی به پدرش کمک میکرد، یکروز از نماز جمعه که برگشت، نوار "پیش بسوی کربلا" را به پیشانی بسته بود. "کریم" ذوق کنان، شعبان را به همسایه‌ها نشان داد که "نور اسلام از پیشانی‌اش پیدا است". جلوتر که آمد، پدر پرسید که "روی نوار پیشانیت چه نوشته است؟".

شعبان گفت: این نوار مال کاروان کربلاست. فردا به جبهه میروم.

رنگ از روی پدر پرید. اما در حضور مشتریها ترجیح داد که ساکت بماند. شب که به خانه آمد، سراسیمه سراغ شعبان را گرفت. مادر گفت که به کمیته رفته است و ادامه داد:

پسرم هنوز دهسالش تمام نیست . جهاد که بر آدم‌های صغیر واجب نمیشود . این بچه دست‌چپ‌وراستش را از هم تمیز نمیدهد ، توی جبهه چه کاری از دستش ساخته است ؟ کریم گفت : نمیدانم زن . بچه نادان را به غرور آزرده‌اند . خلاصه جوری رفتار نکن که هم چوب‌را بخوریم و هم پیاز را . یعنی هم پسرمان را از دست بدهیم و هم خودمان ضد اسلام و محارب و ملعون قلمداد بشویم .

در همین حیص و بیص بود که در بهم خورد . شعبان در جلو و ده پانزده نفر از اوباش کمیته‌چی به دنبال . کفش و لباس نظامی به اندازه شعبان چطوری پیدا شده بود . انگار کنه اعزام افرادی با این سن و سال امری عادی بود زیرا این بچه نيمساعت پیش به کمیته رفته و حالا حاضر به جنگ آمده است

همراهان چندین تکبیر فرستادند و تبریک گفتند و صورت کریم را بوسیدند و بالاخره کلید بهشت را به سینه شعبان سنجاق کردند . قرار گذاشتند که یکساعت بعد شعبان را در کمیته ببینند و شبانه به ایستگاه راه آهن بفرستند . چند تکبیر دیگر هم گفتند و از خانه خارج شدند .

گفتگو با شعبان بیحاصل بود . توی آینه لباس سبز گلدار خود را ، که شبیه یونیفرم کلاه سبزه‌های چتر باز آمریکائی بود با غرور و افتخار دید میزد . عجلانه شامش را که نان و تخم مرغ بود از گلو فرو برد . پدر و مادر را بوسید و از خانه بیرون پرید . کریم که زبانش مثل چوب‌خشک توی دهان معلق مانده بود به دیوار تکیه داد و یارای حرکت را نداشت . مادر که بیقرار به دنبال پسرش دویده بود ، وقتی که به دروازه رسید از او اثری ندید .

— دست خدا پشت و پناهت مادر . ده سال زحمت کشیدم کسه گوشت برای دهن توپ پرورش دهم

پا نزده روز بعد که خبر "شهادت" شعبان رسید، پدر و ما در حتی اشکی
برای ریختن نداشتند. کریم پشت دکهٔ یخفروشی مشتریها را راه
میانداخت و با خودش زمزمه میکرد:
توگفتی چون گل آیه برمیگردی
گل عالم تموم شد، کی میآئی...

* * *

کسی به پشت باجه انگشت میگوید. چنان در دریای خیالات و تصورات
غرق بودم که صدای دق الباب او را نفهمیده بودم. باران سیلآسائی
آسمان را به زمین دوخته بود. اصلاً "یا دم نبود که کجا هستم و چکاره‌ام."
بی اختیار به فارسی گفتم: چه فرمایشی دارید؟
یکباره گل از گلش شگفت و جواب داد:

- ایرانی هستید آقا؟ عجب اتفاقی. میشه درو باز کنید؟
- چاره‌ای نبود. در را باز کردم و وارد شد. دست داد و گفت:
- بنده کامران هستم. جوانی در آستانه سی سالگی بود.
- خیلی خوشوقتم. بفرمائید.
- اجازه میدین سرو صورت مرا تازه کنم. از خستگی نای و ایسا دن ندارم.
- بفرمائید. روشویی آنجاست.
- سرو روشویی تازه کرد، با چند تا سکه، نوشیدنی خنکی از ماشین خرید و
آمد روی صندلی نشست. روبرویم.
- دارم به فلوریدا میروم. از نیویورک آمده‌ام. هفتصد مایل را از
صبح تا حالا یکریز رانده‌ام. باید ظهر فردا می‌باشم. کار بسیار
واجبی است. نتوانستم بلیط هواپیما گیربیاورم. اینوقت سال،
خطوط هوایی فلوریدا از یکماه جلوتر جا ندارند...
- موفق باشید. انشاءالله که به موقع برسید. بایدا مرمهمی باشد.
- آره، تولد پری است. ما سالهاست دوستیم از دورهٔ دانشکده،
وقتی که تهران بودیم. از نه سال پیش هیچوقت تولدش را "میر" نکرده‌ام.
- پیش خودم گفتم مردم چه مشکلات عظیمی دارند. کنجکاویم تحریک شده بسود
که او را بشناسم. پرسیدم:
- خوب آقای کامران خان. در آمریکا چه میکنید؟

- خوش میگذرانیم دیگه. راستش انقلاب که شد، دیدیم اوضاع داره بهم میریزه. مشروب قدغن شد، حجاب اجباری شد. دیدیم آزادی داره از دست میره. فوراً " پولها رو تبدیل کردیم. فروختنی‌ها رو فروختیم و قبل از اینکه دیر بشه برداشتیم و زدیم به چاک، بعد دیدیم که چه بموقع جنبیده بوده‌ایم.

گفتم - به به. حالا توی آمریکا چکار می‌کنید. منظورم اینستکه شغل‌تان؟

گفت: من حالا توی نیویورک زندگی میکنم. پدر و سایر افراد خانواده‌ام کالیفرنیا هستنند. من چندتا کمپلکس آپارتمان و یک رستوران دارم. مقداری هم به صورت سپرده ثابت در بانک دارم بد نمیگذرد. بهر حال رو به راهیم عزیز... .

گفتم: از بابت خانه و املاک چیزی هم سوخت و سوز داشتید؟ منظورم املاکتان در ایران است؟

کامران میرزا خمیازه‌ای کشید و گفت: ول، اون اول‌ها همه چیز را گرفتند. گفتند باید مص، مصا چی چی؟

- مصا دره

- آره. گفتنند باید مصا دره شود. اما بعدیک آخوند دیگر گفت که مصا دره برخلاف اسلام است. پس گرفتیم و به پیشنها دیک آخوند دیگر، هرچه زودتر آنها را فروختیم. البته این آخوند مقداری ما را سرکیسه کرد، اما با زهم رزش داشت. ما نده بودیم که چه کنیم که دیدیم دلار دارده سرعت ترقی میکند، معطلش نکردیم. راستش خیلی زور داشت که دلار هفت تومانی را بخریم بیست و پنج تومان. اما بعد که به ۷۰ تومان رسید، کلاهمان را هوا انداختیم و خدا را شکر کردیم.

- خوب، چطور دلارها را خارج کردید؟

- خیلی آسان. تلفنی دیگه. میدونی که عزیز؟ بایک تلفن فعل و انفعال انجام میشه.

- از ایران بیرون آمدنتان چطور؟ فکر نکنم چندان آسان بوده؟ ها..

- نه. خیلی هم مشکل نبود. ما که ضد انقلاب نبودیم. بابا

هرسال ده روز روضه خوانی داشت . باغ از آخوند و ملا پر
 میشد . اون آخوند کن که حالا دست راست اما مشونه .
 - آیت الله کنی رو میگی؟

- آره . آره . خودشه ، همون با پدرم آیاغ بود . کارها رو
 یکروزه راه انداخت .

بابا هم البته حسابی بهش خدمت کرد .

گفتم - اون که دیگه با وجود وجوهات نفت به این چیزها
 احتیاجی نداره ...

گفت - قبول . اما بالاخره پول چیزی نیست که بشه ازش چشم
 پوشید .

گفتم - خوب . خارج شدید ...

- آره ، دستجمعی . اینقدر با روبندیل مون کم بود کسه
 گمرکچی‌های فرودگاه تهران تعجب میکردند . آخه حتی لباسهامون
 رو هم تبدیل به پول کرده بودیم . نیویورک که رسیدیم . حتی
 لباس برگردان هم نداشتیم . به هرکدام هزار دلار اجازه داده
 بودند . اولین شب توی هیلتون نیویورک ، آنقدر ویسکی زدیم
 که نمیتوانستیم روی پا بند بشیم . صبح فردا رفتیم برای
 خرید لباس . اما وحشتی نبود . دلارها همه توی بانکهای
 نیویورک بودند . وقتی که پول توحسابته ، دلت از فولاد
 محکم‌تره . گفت وطن کجاست ، جواب داد ، اونجا که پول‌هاست
 ذخیره است . دوسه هفته بعد خانواده مان به کالیفرنیا کوچ
 کردند ولی من از نیویورک چم نخوردم . از نیویورک و
 کاباره‌هاش خوشم میآد .

کامران میرزا یکریز حرف میزد و قصد کوتاه آمدن نداشت .
 بیادش آوردم که راه درازی در پیش دارد . تعارف کرد کسه
 صبحانه را با او صرف کنم . گفتم که نمیتوانم مغازه را تعطیل
 کنم . گفت راستی اینجا چقدر درمی‌آوری؟ گفتم به اندازه
 مخارجم در می‌آورم . اسمم را پرسید . همینطوری گفتم اکبری .
 دستم را محکم فشرد ، خدا حافظی کرد و خارج شد . دقیقه‌های

بعده، بنز کورسی یشمی کامران میرزا، مثل موشک از
جا کنده شد.



داستان شاطر

شاطر زادگان، همکار ساروی ما، از چندی قبل به این اداره منتقل شده است. شاطر در مدرسه عالی حسابداری با من چند کلاس مشترک داشت و این همدرسی سرانجام به دوستی انجامید.

در دوران تحصیل، پس از کلاس های شبانه، با هم به کتابفروشیها و احیاناً "ساندویچ فروشیها" سری میزدیم و گاهی هم به سینما میرفتیم. پس از مدتها، کم کم پای "شاطر" به محافل ما ساز شد و به مبارزه برای رهایی مردم رغبت نشان داد. "شاطر جوانی حساس، فهیم، درستکار و فوق العاده با استعداد بود و بدین جهت پس از مدت کوتاهی مسئولیت های قابل توجهی به او سپرده شد.

طی چندباری که به دام ساواک افتاد، آن چنان با خونسردی و متانت و تسلط بر اعصاب، با بازجویان روبرو شد که مطمئن

شدند. "شاطر" را اشتباهی گرفته اند و لذا بزودی آزادش کردند. "شاطر" با وجود به عهده داشتن آنهمه مسئولیت های سازمانی، هیچوقت در جیب، خانه و حتی ماشین خود مدرک یا اعلامیه ای را نگه نمی داشت. تکیه کلامش این بود که "باید فکر کرد که همین الان، ساواک ترا زیر نظر دارد. زندگی یک آدم مسئول بایستد همیشه جمع و جور باشد". او در رفتار هم این ویژگی را نشان میداد. در جریان انقلاب و پس از آن، پیوندهای بیشتری ما را به هم نزدیک کرد. "شاطر" به دلیل سابقه کار در اداره ارزش های خارجی، طی انقلاب مدارک جالبی از دزدی های کلان حواریون و انصار آریا مهر را افشا کرده و بدین ترتیب از اعتبار خاصی در میان بچه ها برخوردار شده بود.

او اواسط سال ۱۳۶۰ بود که یک روز آخرهای وقت اداری "گمالی" سرزده به اطاقم آمد، روی صندلی نشست و منتظر ماند تا سایر همکاران از اطاق بیرون رفتند و بی مقدمه گفت:

- میگم اکبر. همیشه این "شاطر" رو بیا ریم پیش خودمون؟

گفتم: منظور ت چییه؟ مگه "شاطر" پیش خودمون نیست؟

گفت: منظورم اداره خودمونه. همین جا.

گفتم: شاطر آنجا پست مهمی داره، وجودش برای منظوره های

مبارزاتی آنجا لازم تره. میفهمی چی میگم؟

گفت: اینو میفهمم. اما طفلی آنجا خیلی در خطره، دارن بر اش

پا پوش میدوزند. دیر نیست که همین روزها از "اوین" سردر

بیاره.

- کثافت ها...

گفت: چرا توجه نمی کنی اکبر آقا؟ مسئله چیز دیگری است. این

سردمداران جمهوری اسلامی عجیب توی کار (انتقال ارز) به

خارج افتاده اند. ارز قاچاق را میگویم. به عنوان کمک به

انقلابهای اسلامی و تعاون در ساختن مساجد و دارالتبلیغ اسلامی

و غیره. میلیون میلیون دلار از طریق اداره ارزش های خارجی،

محرمانه به بانکها و اریزوبه خارج صادر میشود و از آنجا یکراست به حسابهای بانام وبی نام نمایندگان الله سپرده میشود. با توجه به سابقه افشاکری های (شاطر) درپایان کار آریامهر، حکومت اسلامی خیلی به او مظنون است. میدانی که آسانترین و مطمئن ترین راه حل برای حکومت اسلامی نیز ساختن جو تبلیغاتی و سربه نیست کردن آدمها زیر عنوان "دشمن اسلام و انقلاب" است. و حالدارند برای "شاطر" این کار را میکنند. اگر نجیبیم، یکدفعه می بینیم که کارش تمام شده و اسمش رازده اندتوی روزنامه ها...

گفتم و شایدتوی دفاتر "بهشت زهرا

گفت: و اینتها اسمی است که حکومت شاهنشاهی و اسلامی روی آن توافق نشان دادند، یعنی با اینکه اسم هر خیا بان و حتی کوره دهات را عوض کردند، بهشت زهرا هم نامطور بهشت زهرا باقی مانده است.

گفتم: خوب معلوم است دیگر. هر دو دستگاه به یکنوع از آن استفاده میکنند. لزومی به تغییر نام ندارد.

گفت: بهر حال بایدکاری کرد. وقت داردازدست میرود....

از همانجا فکرها رویهم ریختیم که به "کجای این شب تیره، قبای ژنده خود را" بیاویزیم؟ از آنطرف، "شاطر" خودش لاج کرده بود که نمیشود. مرغ یکپا دارد و حاضر نیست کارش را ترک کند. هرچه پیش آید خوش آید. یکی دو ماه گذشته بود و ماهنوز نتوانسته بودیم کاری را انجام دهیم.

به پیشنهاد یکی از دوستان، بهترین راه را تقاضای مرخصی پزشکی دیدیم. به هر زحمتی بود، "شاطر" را قانع کردیم که به ناراحتی و خستگی اعصاب تن دردهد و عجالتا "خانه نشین شود تا ما فرصت انتقال او را پیدا کنیم.

"شاطر" بدینگونه خانه نشین شد و خلایق که برای صدورارز عجله داشتند، فی المجلس حزب اللهی موردا اعتماد خود را بـ

جای او گذاشتند. این بود که دوست ما، بدون داشتن یک پست سازمانی در اختیار کارگزینی قرار گرفت. این موضوع نه تنها ما را خیلی خوشحال کرده بود، بلکه قاچاقچیان ارزاسلامی را نیز به رقص شتری واداشته بود.

دوماهی طول کشید تا "شاطر" رابه این اداره آوردیم، اما اودیگر شاطرهمیشگی نبود، نه تنها تنزل مقام یافته بود، بلکه از اداره ایکه سالهای عمر خود را در آن گذرانده، تجربیه یافته و از یک کارمندی دون پایه به شغل مدیریت رسیده بود، به جایی پرتاب شده بود که بانحوه کار آن کمترین آشنائی هم نداشت. اما هرچه بود، ما خوشحال بودیم که جانش کمتر در خطراست. "شاطر" همیشه چند دقیقه ای دیرتر میآمد و نیم ساعتی زودتر از اداره را ترک میکرد، اما در مسایل اجتماعی کوچکترین قصوری را نشان نمیداد.

یک روز سه شنبه اوایل آذرماه است. هوا هنوز جوری است که میتوان بدون بالاپوش به اداره آمد. حدود ساعت ۹ صبح است. کمالی، بابی رغبتی به داخل اطاق میآید، روی صندلی پهن میشود و بالاقیدی سیگارش را توی زیرسیگاری له میکند و میگوید:

- میگم هیچ حواست به "شاطر" هست؟

- چطور؟

- هیچ... همینطوری...

- مثل معلم های حساب و هندسه حرف میزنی. تو هر جمله ات سه چهارتا مجهول است.

- همین لاقیدی و بی بند و باریش را میگم. فکر نمی کنی یکروز کاری دستش بدن؟

گفتم: این که بطور طبیعی نباید چندان عجیب باشد. دیر آمدن و زود جیم شدن که سکه رایج روزگار است. هیچ کارمندی

دل و دماغ کار کردن را ندارد.

گفت: در مورد "شاطر" که دستگاه روی او نظردارد، وضع میتواند مشکل تر باشد. بهر حال هر روز نیمی ساعتی دیر میکرد، حالا حدود یکساعت ونیم است که هنوز پیدایش نشده...

قدری دلو پس شدم و گفتم: از کجا معلوم؟ شاید تا حالا آمده باشد. نمره اش را گرفتم. کسی گوشی را بر نداشت. گفتم: - کمالی جان بلند شو. کار خودت است. خانه اش تلفن نسسدارد. با ماشین خودت برو همان حدودها، یواشکی سروگوشی آب بسده. نکنند بلائی به سرش آمده. باشد. البته معلوم نیست. شاید حالش خوب نباشد یا ماشینش تصادفی چیزی کرده باشد....

گفت: خوب اگر این بود از یکجائی خبر میداد. تلفنی، پیامی... گفتم: با این ترتیب رفتنت ضروری است، اما خیلی مواظب باش یکوقت کاری دستت ندهند.

کمالی مثنی بروی زانوی خود کوبید، سیگاری را آتش زد و از اطاق خارج شد. دلم مثل سیروسرکه میجوشید. از پنجره دیدم که ماشین کمالی دودکنان براه افتاد. زیر لب گفتم: خیر پیش

تا ساعت ۱۱/۵ که کمالی بیاید، تمام وقت من به سرزدن به این اطاق و آن اطاق گذشت. به خودم میگفتم: - چرا به کمالی سفارش نکردم. که تلفن کند. بعد یادم آمد که اینروزها تلفن وسیله چندان امنی نیست. روی کارهای خودم کنترلی نداشتم. مثلاً ناصری را صدا کردم و همینطوری بهش گفتم: چی چیز. به چی چیز بگو که چی چیز کنه. ممنون. دیدم همینطوری ایستاده. گفتم پس چرا نمیروی؟ گفت چون معادلهات سه مجهولی است. عصبانی شدم و داد زدم که یعنی چه؟

گفت: چی چیز اول را که میدانم خودم هستم. اما چی چیز دومی و سومی را نمیدانم که کیست و چه باید بکند. بادوت...

مجهول ، قادر به حل مسئله نیستم . من اصولاً در ریاضیات شاگرد زرنگی نبوده‌ام .

دیدم که درست می‌گوید . گفتم فراموش کن ناصری جان بنشین روی صندلی از کارهایت بگو .

هنوز ناصری روی صندلی جا خوش نکرده است که کمالی وارد میشود خسته و عصبی و مایوس . ساعت ۱۱/۵ و هوا خنک است اما قطره های درشت عرق روی چهره کمالی جریان دارند . روی صندلی وامیرود ، ناصری ، نگران ، پادهان باز به کمالی خیره شده است . من ساکت نشسته‌ام و مداد را لای انگشتانم می‌فشارم . کمالی به سخن می‌آید .

– "شاطر" را برده‌اند . برده‌اندش . ساعت ۸/۵ صبح امروز .
گفتم چطوری ؟

– نمیدانم . همسایه‌ها می‌گفتند ، از خانه که بیرون آمدم میخواستند در ماشینش را باز کنند و سوار شود ، یکدفعه ده دوازده نفر پاسدار از سه تا سواری شخصی که همانجا پارک شده بودند ، بیرون پریده‌اند ، کلید را از دستش گرفته اند و او را با دست بسته به داخل منزل برده‌اند . بعد از ساعتی او را کشان کشان به داخل یکی از سواری ها هل داده اند و ماشینش را هم واریسی کرده‌اند و حدود ساعت ۱۰ صبح او را برده‌اند .

گفتم : همسایه ها نگفتند که پاسداران با دست پرازاننده بیرون آمده بودند یا دست خالی ؟
– دستشان خالی بوده . گویا از داخل ماشین هم نمانده بودند .

گفتم : خوب . این خبر خوبی است . دلیلی برای آزار "شاطر" در دست ندارند .

گفت : نه اینکه اینها همیشه دنبال دلیل و مدرک هستند . از کی تا حالا اینها اینقدر قانونی به چشم تو جلوه کرده‌اند ؟
گفتم : نفهمیدی شاطر را کجا برده باشند ؟

گفت : اوین دیگر . اینکه سؤال نمی‌خواهد . حالا بگو که ما

چکار باید کنیم ؟ گفتم : والله نمیدانم . چه کاری از دست ما ساخته است ؟

ناصری گفت : آخر اینکه نمیشود . اینها هرکاری دلشان میخواهد بی هیچ رودربایستی میکنند .

کمالی گفت : اول باید دید که چرا شاطر را گرفته اند و بعد باید معلوم کرد که کدام یک از جناح های حاکمیت در این کار دست داشته است . سکوت چند دقیقه ای سماجت می کند و کمالی دوباره به حرف می آید :

— من میگم اکبر آقا . تو با اون دوست ساواکی سابقت تماس بگیری ؟

— دوستم ؟ دوست ساواکیم ؟ مگر اینها دوستی سرشان میشود ؟
— نمیدانم . هرکوفت وزهرماری که اسمش را بگذاری . بهرام را میگویم . میگویند که خیلی خرش می رود . برو پیرس ببین جریان چه بوده است . اگر راستش را بگوید ، اقلا " نصف مسئله حل میشود .

بعد از غروب به خانه بهرام تلفن میزنم . خانمش میگوید که هنوز نیا مده است . بمرجری که وارد شود ، میگویم بهتان زنگ بزند . نیم ساعت بعد فریاد تلفن بلند میشود . من که لباس پوشیده و آماده نشسته ام ، با سرعت تلفن را بر میدارم . بهرام مهلت نمیدهد :

— سلام علیکم .

میگویم : سلام بهرام خان . هوس کرده بودم که چند دقیقه ای زیارتتان کنم .

در حالیکه مشغول حرف زدن بودم ، از خودم خجالت میکشیدم . احساس حقارت بصورت عرق شرم سراپایم را پوشانده بود . کسی از درونم هی میزد :

— احمق . ازکی تا حالا به زیارت دشمنان مردم ت اینقدر

علاقمندهای ؟

اما "شاطر" را نمیشود همینطوری به امان خدا گذاشت .
بهرام میگوید : سرافرازکن برادر . ما آنقدرها هم که فکر
میکنی "اخی" نیستیم . میگویم : چه حرفها میزنید بهرام خان
قرار نبود ما را دست بیندازید .

میگوید : بیا آقا جان ، شام مختصری هم بوسیله عیال تهیه
شده است . میگویم : اینرا دیگرنمیشود . من شام را قبلا "خورده ام .
چه میدانستم که قصد اطعام مساکین را داری .

میخندد و میگوید : بیا اکبر آقا . قدمت روی چشم برادر . دست
خدا به همراه .

یکساعت بعد جلو آ پارتمان بهرام ، هنوز زنگ را فشار نداده در
باز میشود .

— از پشت پنجره منتظرت بودم . ماشینت که پیدا شد ، آمسدم
پائین .

عکس بزرگی از امام و عکس دیگری از شهید مظلوم بهشتی که با
ژست امپراطوران روی صندلی پارلمان اسلامی جلوس کرده است ،
به دکوراسیون اطاق اضافه شده . تغییر محسوسی در جهت بهبود ،
در اطاق پذیرائی دیده میشود . معلوم است که علی رغم تضییقات
و کمکاستی های عمومی ، ترفیعات ملائکه و عوامل غیبی حکومت
اسلامی بموقع میرسد .

از هردری سخنی گفتیم و بالاخره بهرام گفت :

— اکبر آقا ، انگار قیافه ات قدری درهم است . خدانکرده
نکند مشکلی ترا ...

گفتم : نه بابا ، اشتباه میکنی . از هر چه بگذری ما سالها
دوست بودیم . انسان بیکوقت احساس میکند که بدیدن دوستان
قدیمی نیاز دارد . البته نگرانی و مشکلات که هست ، اما من
همینطوری قصد دیدارت را از مدت ها قبل داشتم .

گفت : باور میکنم برادر . اما آن مشکل چیست ؟ اگر ریالی
ویا اداری است ، روی چشم . گفتم نه . یکی از دوستان همکار که